

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

(١) وَالْعَصْرِ

(٢) إِنَّ الْإِنْسَانَ لَفِي خُسْرٍ

(٣) إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ وَتَوَّصُوا بِالحَقِّ وَتَوَّصُوا بِالصَّبْرِ

۹ روز
از
۹ ماه!

خاطراتی از شکنجه در ساواک شاه
که هرگز نباید فراموش شوند

محمدجعفر ایمانی خوشخو

نشر
خوشخو



۹ روز از ۹ ماه

نویسنده: محمدجعفر ایمانی خوشخو

ویراستار: ندا ایمانی خوشخو

چاپ: اول

سال انتشار: ۱۳۹۶

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

همه حقوق محفوظ است.

Email: nashr.e.khoshkhoo@gmail.com

تقدیم به هزاران تن شلاق خورده‌ای که در پژواک شیونشان، ملتی مانده
در حصار بیداد را برپا داشتند تا میهن ظلمت‌زده را به خورشید بسپارند.

فهرست

| | |
|----|---------------------------------|
| ۱۱ | پیشگفتار نویسنده |
| ۱۵ | لب‌های سوخته |
| ۱۹ | داستان فرنج من |
| ۲۴ | بالاترین آرزو |
| ۳۲ | تجربهٔ دیگر |
| ۳۹ | لعنت به این فلکه! |
| ۴۶ | والعصر |
| ۵۵ | می‌شناسیش؟ |
| ۶۲ | کفش‌هایش |
| ۶۸ | این همه زدند، یکی هم تو می‌زدی! |

سخن ناشر

هنگام تدریس درس «ادبیات دفاع مقدس»، بارها با این پرسش دانشجویان مواجه شده‌ام که «چه می‌شود که کسانی، این چنین دست از جان می‌کشند و چشم بر تمامی تعلقات عاطفی خود می‌بندند و در راهی چنین پرخطر قدم می‌گذارند؟!» پاسخگویی به این پرسش، آن‌هم به پرسش‌گرانی که متولد دههٔ ۷۰ شمسی هستند و جنگ را ندیده‌اند و فضای آن دوران را نفس نکشیده‌اند، امری دشوار و مسئولیتی خطیر است.

برای آگاهی یافتن از هر «کنون»ی باید از «گذشته» و «آن‌چه که گذشته است» آگاه بود و در پاسخ به این دانشجویان و به این نسل پرسش‌گر، باید از گذشتهٔ این مرز و بوم نیز گفت؛ از امیدها و آرمان‌های پدران و برادرانشان، از رنج مضاعف مادران و خواهرانشان، از تحقیرهای روا شده به جوانان و پیرهایشان و از بیم‌های بی‌شمار برای آینده‌ای که اگر حالش به انقلاب نمی‌رسید، رو به ناکجاآبادی تاریک داشت. بنابراین بخشی از آن‌چه که باید در این «پاسخ گفتن» جای گیرد، مربوط به دوران قبل از انقلاب اسلامی و واکاوی بخشی از ریشه‌های مقاومت و ایثاری است که در رگ و خون مردمان میهن عزیزمان، از گذشته‌های دور وجود داشته است و چه در آن دوران و چه بعد از آن، در دوران دفاع مقدس، شاهدش بودیم. به این منظور، بازگویی خاطرات و گزارش آن‌چه که از فجیع‌ترین شکنجه‌های جسمی

و روحی بر زندانیان رژیم ستم‌شاهی گذشت و شرح پایداری ایثارگرانی که تحت زجر این شکنجه‌ها، روزگار می‌گذراندند و نه هرگز شکایتی می‌کردند و نه کردند، امری ضروری است. اثری که در پیش‌رو دارید، مختصری از این «شرح» است و در حد توان ناشر، تلاشی است برای حفظ یادمان گذشته و انتقال آن به نسل حاضر.

پیشگفتار نویسنده

به درستی گفته‌اند: «ملتی که تاریخ نمی‌داند، مجبور به تکرار آن است.» باید افزود که صرف تکرار تاریخ، نه تنها آموختن نیست بلکه گم شدن در گذشته و سرگردانی در آینده نیز هست. اگرچه سهمگینی آنچه که بر گذشته ما رفته است، بدون حد و مرز است و غوطه‌ور شدن در آن، راه به جایی نخواهد برد، لیکن آگاهی از آن، امری بایسته است. یادداشت‌هایی که پیش‌رو دارید چنین منظوری را دنبال می‌کنند که بعضی از توضیحات آن بدین قرار است:

- همان‌گونه که از نام کتاب برمی‌آید، این نوشتار، دربردارنده‌ی نه‌خاطره است از نه‌ماه حبس و تماماً بازجویی در زندان «کمیته‌ی مشترک ضد خرابکاری شاه»، که شامل دوره‌ای از محکومیت ناتمام پنج‌ساله‌ام می‌شود که از سن هفده‌سالگی، در دی‌ماه ۱۳۵۳ شروع شد و تا آبان‌ماه ۱۳۵۷ ادامه یافت.

- به جای واژه «بازجویی»، مناسب‌تر است گفته شود «شکنجه» و آن‌هم از نوع مداومش! اگر شکنجه را در انواع جسمی و روانی آن تعریف کنیم، درک این تداوم آسان‌تر خواهد بود و از آن فراتر این است که شاهد باشیم اثرگذاری آن حوادث، می‌تواند تا سال‌ها بعد از آزادی و حتی تا اکنون نیز باقی بماند؛ نمونه‌وار می‌توان گفت: طی سال گذشته که دو بار به دیدن محل بازجویی (شکنجه)ام رفتیم، تمام آن‌چه که بر من گذشته بود، موبه‌مو برایم زنده شد و ترس و لرز آن فضای جهنمی

دوباره تمام وجودم را پُر کرد. اتفاق شنیدنی دیگر این بود که روزی که برای تهیهٔ عکس‌هایی برای این اثر به آن جا رفتم، هنگامی که به سمت «سلول انفرادی شماره ۲۰» که پنج ماه مداوم از بازجویی‌ام را در آن جا گذرانده بودم، قدم برداشتم، برخلاف انتظارم مبنی بر این که شاید تحمل دیدن آن اتافک سه‌گوش را نداشته باشم، بعد از ورود و به‌محض دیدن در و دیوار آشنای آن جا، ناگهان چنان حس آرامشی به من دست داد که گویی وارد خانهٔ خود شده‌ام و تا وقتی که آن جا هستم، حتماً از شکنجهٔ بازجو در امان خواهم بود؛ آرامش گم‌شده‌ای که سال‌ها در سکوت، به دنبالش بودم!

- طبق تحقیقی که در موزهٔ عبرت (ساختمان کمیته و ...) انجام گرفته است، در رژیم سابق حدود بیست و شش نوع شکنجهٔ جسمی در آن مکان وجود داشت که هر کدام به نوبهٔ خود، تحمل‌ناپذیرتر از دیگری بود. بعضی از متداول‌ترین‌های آن‌ها عبارت بودند از:

زدن کابل با ضخامت‌های مختلف بر کف پا، روی سر و هر جای دیگر بدن زندانی، در حالت بسته بودن او به تخت و یا صندلی‌ای فلزی (که به آن **آپولو** می‌گفتند و ویژگی‌های خاصی داشت) و یا وقتی زندانی را مثل توپ فوتبال به زمین می‌کوبیدند و می‌زدند؛ آویزان کردن؛ سوزاندن با فندک، سیگار و هیتر برقی؛ فروکردن سوزن به زیر ناخن و داغ کردن قسمت بیرون آن؛ برهنه کردن و وارد آوردن شوک برقی به نقاط حساس بدن و موارد دیگر.

-در این خاطره‌گویی، تلاش کرده‌ام که فقط آن دسته از شکنجه‌هایی گفته شوند که روی خودم اعمال شدند و یا شاهدشان بودم. بعضی از انواع این شکنجه‌ها، در روزهای متعدد تکرار می‌شدند و نقطه‌چین‌هایی که در متن ملاحظه خواهید کرد، روایت این تکرارها است.

همچنین برای جلوگیری از یکنواختی بیان، مطالب به صورت فرازپه‌فراز انتخاب شده‌اند و اگر هم در بعضی از موارد دوباره‌گویی‌هایی وجود دارد، به منظور تلاش برای انتقال کامل مضمون خاطره به خوانندگان محترم است. در این جا بد نیست اضافه کنم که این روایت‌ها، هرچند کوتاه نوشته شده‌اند اما تنظیم هر کدام‌شان، تعادل روحی‌ام را برای هفته‌ها برهم می‌زد و چرخش زمان را برایم متوقف می‌کرد. هدف از بیان این خاطرات بعد از چهل و سه سال، مسلماً مرثیه‌خوانی و طلب گریه نیست؛ بلکه رونمایی از آیین‌های است که شاید بتواند بخش کوچکی از واقعیت‌های پشت دیوار تمدن بزرگی را نمایان کند که شاه به آن می‌بالید!

ضرورت دیگر این انتشار، پاسخ دادن به یاوه‌گویی‌های گردانندگان آن خشونت‌ها است که بعد از ده‌ها سال، سر از لاک خود بیرون آورده و در کمال بی‌شرمی، منکر وقوع تمام آن اتفاقات در ساواک هستند.

- در گفتگوهای سیاسی که گهگاه شاهد آن هستیم شاید این تصور برای تعدادی از خوانندگان وجود داشته باشد که وجود ارگان سرکوب‌گری مثل ساواک، برای مقابله با مخالفین شاه ضروری بود و این حق هر حکومتی است که از موجودیت

خود دفاع کند. پاسخ بسیار ساده است: اولاً باید از این افراد خواست حکومتی را معرفی کنند که مخالف نداشته باشد و ثانیاً باید پرسید چند حکومت سراغ دارید که به سفاکی نظام شاهنشاهی پهلوی بوده باشد؟ به گونه‌ای که شهروندان، به دلیل همراه داشتن و نه نشر یک جلد کتاب رمان که خوشایند دربار نبود، می‌بایست بهترین سال‌های عمر خود را در زندان‌های مخوف شاه سپری می‌کردند؛ دورانی که اگر انقلاب نمی‌شد، پایانش معلوم نبود. یقیناً یازده هزار نفری که تجربه رفتن به شکنجه‌گاه کمیته ساواک را داشتند و نام و مشخصات تک‌تکشان موجود است، یازده هزار تفنگ‌دار نبودند اما صدها برابر تعدادشان، شلاق خوردند و سال‌ها در بند ماندند.

-انتظار می‌رود که خوانندگان محترم، این خاطرات را که منعکس‌کننده میزان خیلی کمی از وقایع روزانه در شکنجه‌گاه‌های شاه است، صرفاً برای سرگرمی مطالعه نکنند؛ بلکه بکوشند در مطالبی از این دست، تأمل و تعمق بفرمایند. باشد که این گذشته پُر از رنج، راه‌گشای آینده‌ای سرشار از امید باشد.

در پایان، از همکاری صمیمانه مدیریت و مسئولین محترم موزه عبرت برای تهیه مستندات این مجموعه تشکر و قدردانی می‌نمایم.

محمدجعفر ایمانی خوشخو، زمستان ۱۳۹۶

لب‌های سوخته

بعد از حدود ده ساعت فراموش‌نشدنی که هر لحظه‌اش یک عمر به حساب می‌آمد، دستبندم را از پایه تختی که به آن بسته شده بودم و مجبور بودم چند ساعت به حالت سجده یا نیمه‌خیز روی زمین باشم تا بتوانم به جز تخت، جای دیگری را ببینم، باز کردند؛ لباسم را روی سرم انداختند و مرا سوار خودرو پژویی که هنوز بوی نو بودن می‌داد کردند و به سمت مقصدی که نمی‌دانستم کجاست، حرکت کردیم. در ابتدای خروجی قم که برای خریدن سوهان توقف کردند، متوجه شدم که تنها نیستم و دو خودرو دیگر نیز ما را همراهی می‌کنند. بعدها فهمیدم که در آن روز، افراد دیگری هم دستگیر شده بودند.

دلهره‌ام و دردِ بیش از پانصد ضربه کابلی که از صبح خورده بودم، تقریباً مانع از این می‌شد که چشمم آن‌چه را که می‌دید، به مغزم منتقل کند و شاید هم نمی‌خواستم به چیز دیگری غیر از وضعیتی که داشتم و آینده مبهمی که در انتظارم بود، فکر کنم. ناگهان رشته افکارم پاره شد:

«ببوس!»

«منوچهری» که کنار راننده نشسته بود این را خطاب به من که پشت سرش، بین دو مأمور نشسته بودم، گفت. روی سرم را برداشتند، نگاهم افتاد به فنکد سرخ شده ماشین که نزدیک لب‌هایم بود.

- «ببوس تا خنک نشده!»

شوخی نمی‌کرد؛ این را از اولین ساعت دستگیری‌ام که لحظه‌ای در امان نبودم، خوب فهمیده بودم. با این تصور که این، هرچه باشد بدتر از آن‌چه که از صبح بر من گذشته است، نیست، سرم را جلو بردم. وقتی نزدیک‌تر شدم حس کردم حرارت فندک بیشتر از آن است که جرأت کنم لبانم را به آن بچسبانم. دستی پشت سرم را به جلو فشار داد؛ با سوختن لب و با شنیدن صدای جلیز و ولز آن، یک‌باره تمام درد و دلهره و فکر و خیال از سرم پرید! سوختنی زجرآورتر از ...

... فندک سرد شده را از لبانم گند و من که درد این‌گنده شدن و سوزش سوختن را تحمل می‌کردم، از این‌که تمام شد خوشحال بودم. اما بعد از چند دقیقه، دوباره فندک سرخ شده را مقابل صورتم دیدم!

- «ببوس!»

مگر می‌شود به اختیار خودم این کار را انجام بدهم؟! غافل از این‌که این، دقیقاً عملی بود که او از من می‌خواست! تهدید می‌کرد، فحش می‌داد، به سر و صورتم می‌کوبید و اصرار داشت که کاری را که می‌گوئید، انجام دهم.

سرم را جلو بردم اما قادر به انجامش نبودم. معطلی من، قرمزی فندک را از بین برده بود و من هم راضی از این وضعیت، لبانم را به فندکی که به نظر می‌آمد خنک شده است چسباندم. ولی هنوز داغ بود و زجر این سوختن، بیشتر از بار اول بود.

- «ببوس، تا خنک نشده!»

باز هم صدای کریه منوچهری بود که دستور می‌داد و همچنان اصرار داشت که خودم این کار را انجام دهم. سخت بود، خیلی هم سخت! و برای نجات، فقط یک راه جلوی پایم گذاشته بود: «معرفی دوستانم!»... بوی گوشت سوخته، فضای ماشین را پُر کرده بود و او برای ...مین بار، همچنان تَشَر می‌زد:

- «بیوس... محکم‌تر بیوس... اون قدر روی لبهات نگهش دار تا خنک شه»

... چراغ‌های روشن تهران از دور نمایان شدند و من که لبانم بدون هیچ حسی، تمام مسیر را مشغول دل‌دادگی اجباری با فندک داغ ماشین بود، با خود می‌گفتم:

اکنون، در این شهر خفته، چه بسیارند لب‌های بی‌خبری که ...



بعد از چهل و سه سال، وقتی به این خودروی فرسوده متعلق به ساواک که در موزه عبرت نگهداری می‌شود خیره شدم، بوی گوشت سوخته لبانم را از درون آن همچنان حس می‌کردم...

داستان فرنج* من

در اولین لحظه ورودم به محلی که برایم کاملاً غریبه بود و بعد از این که لباس‌هایم را در آوردم و تحویل مأموری که جلوی کمدهای قفسه‌بندی شده ایستاده بود دادم، به دیدنم آمد و بدن شلاق خورده‌ام را که هم‌زمان با لرزیدن ناشی از درد، از سرما هم می‌لرزید، در پناه خود گرفت؛ اما فقط برای چند دقیقه! چون وقتی خواستند به بیرون از آن‌جا حرکت دهند، مأموریتش عوض شد: از تنم درآمد و روی سرم قرار گرفت تا نتوانم کسی یا جایی را ببینم! حالا که او با من بود، من هویت جدیدی پیدا کرده بودم: من زندانی بودم، زندانی سیاسی رژیم شاه.

از همان شب فراموش‌نشدنی که مرا برای پذیرایی به **کافی کابل** «دکتر!» حسینی» بردند، این دوست جدید - «فرنج»ام را می‌گویم - همیشه با من بود؛ آخر قرار بود او بهترین همراه، بهترین مددکار، بهترین سرپوش و بهترین شاهد در زندگی پُرماجرایم در ماه‌های آینده باشد!

چند روز بود که از مراسم به‌یادماندنی آن شب می‌گذشت؛ می‌دیدم پای چپم از زانو به پایین، هر روز چاق‌تر می‌شود و این چاقی، ورمی همراه با درد بود که به‌خاطر عفونت، مرتب بیشتر می‌شد. تا این‌که یک شب در یکی از این مهمانی‌ها،

*روپوش زندان

با لگدِ محکمِ منوچهری به مرکز درد، حفره‌ای بالاتر از انگشتان، روی پایم دهان باز کرد و چرک و خون به بیرون فواره زد!

در تنهایی درون سلول که من نمی‌دانستم چه کار کنم و ترس و درد و ضعف کلافه‌ام کرده بود، این فرنجم بود که به دادم رسید؛ آن را زیر پایم گذاشتم و مثلاً خیالم راحت شد که توانسته‌ام در آن تنهایی محض، کاری برای خودم انجام دهم! روزها می‌گذشت و فرنج من دیگر خجالت می‌کشید به چشمانم نگاه کند چون خون و چرک، همه‌جای آن را پوشانده بود؛ ولی هنوز دوست من بود و من باز هم به او احتیاج داشتم.

...در سلول باز شد. نگهبان بند با حالتی آمرانه گفت:

«فرنجت رو بنداز روی سرت و بیا بیرون.»

آن قدر شنیدن عبارت **بیا بیرون**، آن هم در اول صبح، برایم ترسناک و دلهره‌آور بود که فراموش کردم این دوست من در چه وضعی است؛ بدون این که نظرش را بپرسم، آن را از زیر پایم برداشتم و روی سرم انداختم و چند متر جلوتر از نگهبان که مرتب بق می‌زد و فحش می‌داد، لنگان لنگان به راه افتادم.

چقدر رمانتیک! جای فرنج بیچاره من، شبها زیر پا و روزها روی سرم بود!

ما به هم عادت کرده بودیم، با هم زندگی می‌کردیم، با هم مهمانی (!) می‌رفتیم و پذیرایی می‌شدیم! خلاصه شب و روز در کنار هم بودیم و از حال هم خبر داشتیم. بالاخره روز جدایی رسید:

-«این دیگه چه وضعیه؟! چطور تا حالا زنده موندی؟!»

صدای «زندى پور»، رئیس کمیته بود. وقتی که در را باز کرد و به خاطر بوی تعفن زیادی که از سلول بیرون زد به عقب پرید، دستور داد فرنج دیگری برایم آوردند و من و یار قدیمی‌ام، برای همیشه از هم جدا شدیم.

بله، حالا من دوست جدیدی پیدا کرده بودم!.. زندگی جدید... هوای جدید...
هم‌نشین جدید... و همراه و هم‌راز جدید!



سرتیپ رضا زندی پور

دومین رئیس کمیته مشترکِ ضد خراب کاری بود. به یاد ندارم که او در بازجویی من و دیگرانی که شاهدش بودم، (ظاهراً) دخالتی داشته بوده باشد. چنان که به نظر می آید، او به اداره کردن زندان تحت نظرش می پرداخته است. چند ماه بعد از بودنم در زندان کمیته، دیگر او را ندیدم؛ بی خبر از این که او به انتقام حوادثی که بر زندانیان تحت امرش می رفت، کشته شده بود.



تصویری از فرنج من...

بالاترین آرزو

نمی‌دانم چند ساعت از غروب آفتاب می‌گذرد ولی ساعت باید حدود یازده شب باشد. صدای باز شدن در آهنی، از خواب بیدارم می‌کند؛ این صدا یعنی یک خبر بد و من که هنوز با فضای کمیته و سلول آشنا نبودم، این را نمی‌دانستم! بعد از باز شدن در، صدای ترق‌تروق کفش‌های چند نفر شنیده شد که داشتند به طرف سلول من می‌آمدند.

«نگهبان! در رو باز کن.»

این صدای زمخت و خشن را کاملاً می‌شناختم؛ صدای منوچهری، پشت در سلول بود. در باز شد. هیکل گنده‌ او، با موهای پرپشتی که تمام سر و گردنش را پوشانده بود و سبیل کلفتی که از دو طرف لبانش پایین افتاده بود و زنجیر طلایی که روی سینه‌ باز و پشمالویش در آن نور کم لامپ پشت توری دود گرفته بالای در، برق می‌زد، نمایان شد. نعره‌ گوش خراشش تنم را لرزاند:

«بلند شو ببینم!»

من که نتوانسته بودم با شتاب و سرعتی که او توقع داشت، از جایم تکان بخورم- و این ناشی از لت‌وپار بودن و تب شدیدی بود که بعد از برگشتن از اتاق حسینی در دو شب قبل، دچارش شده بودم- مشغول جابه‌جا کردن خودم بودم که ضربه سنگینی را در پهلوئی سمت چپم حس کردم.

- «...شده! می گم بلند شو!»

وقتی نشستم، دوباره صدایش درآمد:

- «احمد حسینی کیه؟ حجره ۱۰۶ مدرسه حجتیه کجاست؟»

تازه فهمیدم جریان چیست! دو شب قبل که مرا به کمیته آورده بودند، ده دقیقه بعد از وارد شدن به سلول، به اتاق حسینی منتقلم کردند؛ روی یک تخت آهنی، بدون زیرانداز خوابانند؛ دست و پایم را بستند و من که هنوز نمی دانستم قرار است چه اتفاقی بیفتد و فکر می کردم هرچه که باشد، بدتر از تمام زدن‌ها و با فندک سوزاندن‌هایی که از لحظه دستگیری‌ام در صبح آن روز بر من گذشته بود، نیست، تقریباً بی خیال خوابیده بودم؛ البته با چشم‌های بسته! اما وقتی حسینی شروع کرد به زدن کابل، در حالی که «رسولی» هم با یک پارچه، دهانم را گرفته بود و می گفت «هر وقت خواستی حرف بزنی، با دست علامت بده»، تازه متوجه شدم این زدن با زدن‌های قبلی خیلی فرق می کند: سنگین، پیوسته و مداوم.

- «بگو از کی گرفتی؟»

صدای تیزِ رسولی بود که هم‌زمان با شلاق‌های حسینی، با چاشنی فحش و ناسزا و با سر و صدای زیاد، مرتب سؤالش را تکرار می کرد. من هم از خودم که تا آن لحظه اسمی را نگفته بودم، راضی بودم. بعد از این که شیوتم - که تماماً واکنشی غیرارادی بود و برای اولین بار شاهدش بودم - هیچ تأثیری بر آنان نکرد و کم‌کم

سنگینی آسمان را روی خودم حس کردم، انگشت دستم را تکان دادم. ضربات قطع شد و پارچه هم از روی دهانم کنار رفت.

- «بگو»

- «احمد»

- «احمد چی؟!»

- «نمی‌دونم»

دوباره پارچه روی دهانم آمد و ضربات کابل شروع شد؛ یکی... ده تا... بیست تا... و رسولی مرتب تکرار می‌کرد:

- «احمد چی؟!»

..انگشتم را تکان دادم. ضربات قطع شد.

- «احمد حسینی»

- «آدرس؟»

- «نمی‌دونم»

باز هم ضربات شروع شد و ...

گفتم: «مدرسه حجتیه، حجره ۱۰۶»

لگد محکم دیگری به پای زخمی و تا زانو ورم کرده‌ام که در این دو روز گذشته دردش قطع نمی‌شد، دوباره مرا به خود آورد.

- «نمی‌دونم... این اسم و آدرس رو خودش بهم داده بود...»

بازجو در آن فضای تنگ و خفه‌کننده، به کارش ادامه می‌داد و مرتب می‌پرسید
«این آدم کجاست؟»

- «بلند شو وایسا! نگهبان، این... شده تا صبح نباید بخوابه!»

ساعت‌ها از پی هم سپری می‌شدند و من هم، ایستاده و تکیه‌داده بر دیوار، به تدریج، بی‌حسی را در تمام بدنم حس می‌کردم و انتظار برای رها شدن، دیگر برایم بی‌معنی شده بود. در آن شرایط طاقت‌فرسا که پایانی برایش نبود و فقط باز و بسته شدن در و تعویض نگهبان می‌توانست برای من نویدِ پایانِ شبی دردناک و آمدن صبحی لذت‌بخش از نشستن دوباره روی زمین باشد، تنها یک «آرزو» بود که در ذهن داشتم و لحظه‌به‌لحظه برایم پررنگ‌تر می‌شد؛ حسرت داشتن چیزی که حتی تصورش هم به من جان می‌داد و هنگامی که در تخیلاتم آن را مرور می‌کردم، دلم از شادیِ داشتنش غش می‌رفت و تمام مُشت و لگدهای آن شبِ منوچهری و ایستادن روی پای زخمی و عفونی در آن سلول تنگ و تاریک و تنها را از یادم می‌برد: آرزوی داشتن یک کاسه آب خنک، اگر روزی آزاد شوم!



دیوار سلولی که تکیه‌گاهم بود تا روی پای مجروح، به انتظار صبح بایستم و رنج
تشنگی را به امید روزی که ظرفی از آب خنک در دستانم باشد، بر خود هموار
سازم.



محمد علی شعبانی، معروف به «دکتر حسینی»

او که تحصیلات ابتدایی داشت، از شکنجه‌گران مشهور و بی‌مانند ساواک بود. ضربات کابلی که او به کف پا می‌زد، ضمن این‌که به ردیف منظمی از انگشتان پا به سمت پاشنه و از پاشنه به سمت انگشتان وارد می‌آمد، بسیار سنگین‌تر از ضربات کابل سایر بازجوها بود. برای من که پنج بار تجربه شکنجه‌های او را داشتم، تشخیص دادن این‌که ضربات کابلش به کف پایم می‌نشینند یا روی مغزم، واقعاً مشکل بود! یک بار که چشم‌بندم کنار رفته بود، توانستم کلکسیونی از کابل‌ها با ضخامت‌های مختلف را که روی دیوار اتاقش آویزان بودند، ببینم. نازک‌ترین آنها به ضخامت کابل‌های معمولی‌ای بود که برق شهر را به کنترهای خانگی منتقل می‌کنند و ضخیم‌ترین آنها به قطر حدوداً چهار سانتی‌متر بود که معمولاً برای انتقال برق فشار قوی به کار می‌روند. یک بار دیگر، ابتدای صبح، هنگامی که به اتاق بازجویی برده می‌شدم، وقتی به دور فلکه رسیدم، از زیر فرنجی که روی سرم بود او را در طبقه پایین فلکه، مقابل اتاقش دیدم که انتهای کابل ضخیمی را که به خاطر زدن‌های روز قبل، پاره شده و قسمت فلزی آن لخت شده بود، با نوارچسب می‌پوشاند و آن را برای همان روز آماده می‌کرد. حسینی بعد از انقلاب، وقتی که خود را در محاصره مردم انقلابی دید، با شلیک گلوله اقدام به خودکشی کرد و در بیمارستان جان داد.

حسینی، شکنجه گر معروف ساواک مرد



محمدعلی شامی معروف باحسینی شکنجه گر معروف ساواک
پس از ۳۰ روز استیفا زندانبودن در کاز و اداری بهارخانه
گرفته در سازمان زندانبانان ساواک

حسینی - در روز یکشنبه
معروف ساواک حتی با این
برای زندانبان شکنجه گر بود
از ۲۴ ساعت گذشته زندان
مستوره جاندویند و با سایرین
انقلاب - تمام بهودن کنیز
و با اسامه کنیز که بهمدار
داشته کنیز بر سر خودمان



حسینی شکنجه گر معروف ساواک

محمدعلی شامی معروف
باحسینی پس از ۳۰ روز
اداری و اداری و اداری
معاونت همه شکنجه گر
سال بود - از آن ماهها حسینی
مترقی شده و دیگر شکنجه گر
های معروف ساواک و کتایف بود
تر سال ها ساواک شکنجه گر
ازین وقت باقی از این حالت
بماند و با هر فرقه حسینی
گرفته بود - سالی و حسینی
انها ازین شکنجه همه ساواک
بودند که بر سالها شکنجه
راشویی و تر زمان خودت
بماند و بعد از آنجا ساواک
دیگر را بهمدار خارج، فصل
مردود

مردی حسینی از سال ۲۵
شکنجه طی را کار شکنجه
ایا حسینی به جوانان
معمول شکنجه بود که همه
خوب حاکمان این و البته
مشرفه همه سازمانی و البته
و گینه و حسینی او شکنجه
و کتایف و حمله باطنی
را در جوانی - حسینی با همه
و زبان حسینی تمام گرفت
سازاری از جوانان این ایران
زیر شکنجه استادی بود
عاز بر همه او تهیه شد

حسینی به تقصیر در ایران
شکه از نظر بی وفایی استیفا
چهره ای داشته شده بود -
بعد سال ده و گشادی کار
کینه حاکم - حسینی سخن
عقوبات زود بود او در خانه
دوم گینه - ادلی شامی
ادلی حسینی - دیگر لازم
نمود گینه ادلی شکنجه نام
حسینی شکنجه گر بود شکنجه
توانده داشت - و این همه
گناه بر همه - هر شکنجه
داشت با شکنجه و همه
اندر - به همه بوج گشادی
شکنجه حسینی و شکنجه
شکنجه بر این - و این
معاون گشادی - بر این همه

انسان شکنجه - حسینی - شکنجه گر معروف ساواک - عمل
خوب - تر و شکنجه و شکنجه های - برای ارتقا
به کار رفتن و روح حسینی نام ستار شاه و زود بطنی
بود بر تمام جوانان و رفتن ادلی حسینی - خون
فرود زندان در حق - با گشادی خود
ارتقا - بعد از آن و بر این قضای تم رو و حمله
شکنجه - باید همه بهمدار آید و رو به حمله



ناصر نوذری، معروف به «رسولی»

سربازجو و از جمله شکنجه‌گران خشنی بود که حرف زدن‌های عادی او هم با رکیک‌ترین ناسزاها همراه بود. مرتب به سلول‌ها سر می‌زد و با پرسیدن چندباره اسم زندانیان، سعی می‌کرد نام‌های آن‌ها را در حافظه داشته باشد. گاهی اوقات، نیمه‌شب در حالی که مست بود، وارد بند می‌شد و با عربده‌کشی و فحاشی به هر نامی که یادش می‌آمد، همه را از خواب بیدار می‌کرد و می‌رفت. اطلاع دقیقی از سرنوشت او بعد از انقلاب، در دست نیست.

تجربه دیگر

«تو آدم نمی‌شی، خیلی هوات رو داشتیم، چند روزه که دکتر میگه آویزونش کن تا به حرف بیادا!». آن روز از اول صبح، بازجو «رحمانی» این حرف‌ها را پشت سر هم تکرار می‌کرد. قبلاً هم راجع به آویزان شدن شنیده بودم، ولی تا آن موقع نه تجربه-اش کرده بودم و نه آن را دیده بودم. واقعیتش را بخواهید تهدیدهای بازجو نه تنها مرا نگران نمی‌کرد و نمی‌ترساند، بلکه از دو جهت به من آرامش هم می‌داد: یکی زمان بود که گذشتن هر دقیقه‌اش، برایم ارزشمند بود و دنبال راهی بودم تا ساعت-هایی که بازجویی می‌شدم، یک‌جوری تلف شوند و زودتر به پایان ساعت کار اداری آقایان، برسیم و به محل سکونت، سلول، برگردم؛ دوم این‌که با خود می‌گفتم هر شکنجه‌ای که می‌خواهد، باشد، ولی **اتاق حسینی** نبرند و **کابل نزنند!** «سوزن فروکردن زیر ناخن»، «سوزاندن با سیگار»، «کندن موی سر و سبیل» و یک مورد شاید خنده‌دار «قلقلک دادن شکم» یک نفر که خیلی حساسیت نشان داده بود، مواردی بودند که دیده بودم و به نظرم، تحمل کردنشان آسان‌تر از تحمل کردن ضربات کابل بود!

- «می‌فرستمت بری سلول که تا بعد از ظهر فکر کنی، اگه عاقل بشی و حرف‌ها

رو بزنی همه‌چیز تموم می‌شه و گرنه حرف دکتر رو گوش می‌کنم!»

گویا دنیا را به من دادند.

- «باشه، قول می‌دم فکر کنم.»

چقدر فاصله من و او زیاد شده بود؛ می‌دیدم که سرعتم زیاد شده و سبقتم خوب بوده است و این به من اعتماد به نفس بیشتری می‌داد؛ به خصوص این که چند ساعتِ طلائی هم در پیش بود و خیالم راحت بود که در این فرصت، از کُتک خبری نیست! ... وارد سلول که شدم، حیرتی مملوء از پرسش را در چشمان «احمد» و «حسین» دیدم که می‌خواستند بدانند چرا به این زودی برگشته‌ام. هم از این که شاید بازجویی‌ام تمام شده باشد خوشحال بودند و هم از این که شاید از من قولِ همکاری گرفته و در قبال خبرچینی از سلول‌ها، شکنجه‌ام را قطع کرده باشند، نگران بودند. خوشحال بودن من هم به هر دوی این تصورها دامن می‌زد. این دوستان هیچ سؤال و جوابی نمی‌کردند، فقط سعی می‌کردند با خوشحالی من - که بعد از ماه‌ها شاهدش بودند و چیز عجیبی هم بود - همراهی کنند.

- «بچه‌ها بیاین شطرنج بازی کنیم!»

بعد از مدت‌ها، شادی به سلول آمده بود. امروز اولین باری بود که بدن خون‌آلودِ غرق در آهوناله‌های مرا تحویل نمی‌گرفتند! حسین سریع بساطِ بازی را آماده کرد: پتویی که گوشه آن با خمیر، صفحه شطرنج را نقاشی کرده بودند پهن شد و با مهره‌هایی که آن‌ها هم با باقیمانده‌های نان درست شده بودند، شروع به بازی کردیم. احمد و هم‌سلولی دیگری هم - که نامش یادم نیست - همراهی‌مان می‌کردند. مهم نبود که در چه شرایطی هستیم و محروم از آن همه امکاناتی که در دنیای بیرون از

آن جا وجود دارد، دلمان را به چه چیزی خوش کرده‌ایم! مانند پروانه‌ای که عمر چند ساعته‌اش را زندگی می‌کند و لذت می‌برد، ما هم فارغ از همه‌چیز، در چند ساعتی که در پیش داشتیم می‌خواستیم از فرصت، استفاده کنیم و مثلاً زندگی کنیم!

...

-«بشین... استراحت کردی؟!...حالتِ بهتر شده؟... چایی می‌خوری؟»

از آن تعارف‌های صد من یه غاز که بازجو سعی می‌کرد با آن، دلم را به دست بیاورد و به گونهٔ دیگری وارد معامله شود؛ چقدر زبون و بدبخت!... مگر می‌شود/این جهنمی که چند ماه است درونش غوطه‌ورم را فراموش کرده باشم؟! مگر می‌شود پای زخمی و ورم‌کرده‌ام را که بزرگترین دمپایی هم برایش کوچک شده، نبینم؟! مگر می‌شود تمام روزهایی را که مجبورم فاصلهٔ سلول تا دستشویی را نِشسته روی زمین، کِشان‌کِشان بروم طوری که تمام شلوارم تکه و پاره شده و باید آن وضعیت رقت‌بار را نزد دیگران تحمل کنم، نادیده بگیرم؟ مگر می‌شود صدای شلاق خوردنِ دوستانی را که از اتاق‌های مجاور می‌آید، نشنوم!!!

-«ممنون!»

روی صندلی نزدیک من نشست و مثل پسرخاله‌ها، خیلی صمیمی ادامه داد:

-«خُب تعریف کن... از کجا آوردی؟!... از کی گرفتی؟!... با کی بودی؟!...»

چیزی نمی‌گفتم و فقط نگاهش می‌کردم. او هم ضمن این که سعی می‌کرد خودش را کنترل کند، مرتب چرندیاتش را تکرار می‌کرد؛ گاهی قدم می‌زد؛ گاهی می‌نشست؛ برایم چای می‌ریخت؛ سیگار تعارف می‌کرد؛ می‌گفت «بهت لباس تمیز می‌دم، سلولت رو عوض می‌کنم، سفارشت رو به دکتر(!) می‌کنم (منوچهری را می‌گفت)»... و از این پیشنهادهایی که شاید بی‌ارزش به نظر بیایند ولی در آن شرایط، هر کدامشان برای من دور از دست می‌نمودند.

چند ساعتی به این شکل گذشت. ضعف و رخوت و خستگی و بدتر از آن، دلهره و دلشوره از این که «بعد از این چی می‌شه؟!» کلافه‌ام کرده بود و بدون این که متوجه باشم، تنم به لرزه افتاده بود.

- «پسره ... ما رو مسخره کردی؟! ما رو مچَل خودت کردی؟!... چرا حرف حالیت نمیشه؟!... فقط پنج دقیقه وقت داری... اگه نخوای حرف بزنی، اون روی سگم بالا میاد!»

همه چیز به یکباره بهم ریخته بود. حس می‌کردم پرده آخر فیلمی که از صبح شروع شده بود، می‌خواهد اجرا شود! حدسم درست بود؛ اولتیماتومی که داده بود تمام شد! شکنجه گرم با فحش و تهدید و با قیافه‌ای به ظاهر مصمم ولی درهم‌ریخته و عصبی، به طرفم آمد:

- «بلند شو، برو روی صندلی کنار دیوار وایسا، دست‌ها بالا»

به مأموری که منتظر دستور بود، گفت:

- «ببند!»

او هم دست‌های مرا به قلاب بالای سرم که از قبل آماده شده بود، بست و صندلی را از زیر پایم کشید! چون اولین باری بود که آویزان می‌شدم و نیز هر نوع شکنجه‌ای را به کابل ترجیح می‌دادم، تا آن لحظه بی‌تفاوت بودم، ولی بعد از گذشتن چند دقیقه، تحملش برایم سخت شد. عضلات ضعیف دستهایم توان تحمل کردن وزن بدنم را نداشتند و هر لحظه که می‌گذشت، بیشتر متوجه علت تهدیدهای بازجو می‌شدم. او هم- انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است- خود را سرگرم کارهای خودش نشان می‌داد و هر از گاهی می‌گفت:

- «هروقت حرف زدی بازت می‌کنم»

دقیقه‌ها که با ریتم عادی خودشان سپری می‌شدند، برای من دیگر دقیقه نبودند! برای من، زمان، رو به توقف بود. درد ناشی از کشیده شدن عضلات، به حدی رو به افزایش بود که حتی وقتی «آرش» هم- که داشت در اتاق کناری، یک دختر دانشجوی را می‌زد و صدای جیغ دخترک، آتش آن جهنم را شعله‌ورتر می‌کرد- برای رفع خستگی، کابل به دست، وارد اتاق ما شد و مرا که در آن حالت دید، با نثار چند فحش رکیک، چند ضربه هم به پشت پای برهنه و مجروحم زد، نتوانست درد را از بازوان به طرف پاهایم منحرف کند.

بعد از رفتن آرش، رحمانی هم همین کار را چندین مرتبه انجام داد اما برایم مهم نبود. آن چه طاقتم را به انتها می‌رساند توقف زمان و رنجی بود که تمام وجودم را

فرا می‌گرفت. گریه، التماس، فریاد... هیچ‌کدام مؤثر نبود! به تدریج حس می‌کردم وجودم، رو به اتمام است؛ صداها را هر لحظه ضعیف‌تر می‌شنیدم و چشمانم گویا به خواب می‌رفتند. یک لحظه حس کردم درون دریا هستم! آخر بازجوی بی‌رحم من که متوجه بسته شدن چشم‌ها و آرام شدن ناله‌هایم شده بود، آب پارچی را که روی میزش بود، به صورتم پاشیده بود... برای چند لحظه، دوباره همه‌جا را دیدم و سروصداها را شنیدم... بعد از آن دیگر چیزی نفهمیدم...

صدای پای نگهبان به طرف سلولم نزدیک‌تر می‌شد. در باز شد:

-«محمد! روی سرت رو بنداز و بیا بیرون!»-



دِر سلول از بیرون

... وقتی استیصال و درماندگی، حدی نداشته باشد!
هرچند داخل سلول، خبری از نور خورشید و هوای کافی نبود و زندانی مجبور بود علاوه بر این‌ها، بوی تعفنِ زخم‌های چرکین و ادرارِ خشک‌شده روی زیرانداز را هم تحمل کند، اما زمانی که در، بسته بود، گویا حصار امنی او را از خطرات بیرون حفظ می‌کرد و در آن شرایط، این امنیتِ خیالی و موقتی می‌توانست بهترین هدیه باشد!

لعنت به این فلکه!

نیمه‌های بهمن ۱۳۵۳ بود و کم‌تر از یک ماه از دستگیری‌ام می‌گذشت. اول صبح که مرا به اتاق بازجویی بردند متوجه شدم که روز سختی در پیش دارم. هنوز وارد نشده، صدای فحش بازجو رحمانی خطاب به علیرضا -که می‌گفت «همه چیز رو گفتم، دیگه حرفی ندارم بزنم»- بلند بود. جلوی در اتاق، ایستاده و منتظر هر اتفاقی بودم که ناگهان کمرم از ضربه کابل بازجو داغ شد؛ تا خواستم بگویم «به خدا...»، ضربه دوم، سوم... روی کمر، شکم، دست، پا و هر جایی که دستش می‌چرخید، نواخته شد!

-«امروز مادرتون...»-

هم‌زمان با این فحاشی، هردوی ما را -که روی زمین افتاده بودیم و از درد کابل، به خود می‌پیچیدیم- با تمام توانش می‌زد... تا وقتی که خسته شد و نگهبان را صدا کرد.

-«بیا این... رو ببر اتاق دکتر حسینی!»-

شنیدن این اسم و تصور رفتن به اتاق حسینی، آن قدر برایم سهمگین بود که به یک‌باره، درد تمام کابل‌هایی که روی بدنم می‌دوید را فراموش کردم. آخر در دو دفعه قبلی که به آن‌جا رفته بودم، خیلی خوب فهمیده بودم که کابل زدن حسینی، روی تخت آهنی یا روی آپولو، یعنی چه!

- «باشه! باشه! هر چی بخواهید می‌گم ... نفرستید ... نفرستید!» علیرضا التماس می‌کرد.

من هم همینطور: «تو رو خدا نه ... بذارید فکر کنم یادم بیاد ... به خدا می‌نویسم...»
- «دکتر! دکتر حسینی نیست.»

صدای نگهبان خطاب به رحمانی بود که از پشت سر شنیده می‌شد. چه خبر خوبی! گویا دنیا را به من دادند!

- «تام افرادی که با شما هم‌کاری می‌کردند را بنویسید.»

باز جو این سؤال تکراری را بالای برگه بازجویی نوشت و به هر کدام ما یک نسخه داد. هنوز نیم ساعت نگذشته بود که:

- «پس چرا نمی‌نویسید؟»

- «دارم فکر می‌کنم تا یادم بیاد.»

علیرضا هم گفت:

- «به خدا اسم همه دانشجویهای دانشگاه رو نوشتم...»

رحمانی که با نگاهش ما را تهدید می‌کرد، گفت:

- «خدا کنه عاقل شده باشید وگرنه امروز ...»

این جا بود که متوجه شدم بازجوی بیچاره ما چقدر مستأصل شده است. یک ساعتی گذشت. از پشت میزش بلند شد و به سمت ما آمد. نگاهی به برگه‌ها انداخت و بدون این‌که بخواندشان، آن‌ها را پاره کرد و روز از نو، روزی از نو! دوباره شلاق و

فحش‌های خیلی رکیک شروع شد. تفاوتش با اول صبح این بود که حالا، یک بازجوی دیگر هم به کمکش آمده بود و دو نفری ما را می‌زدند!

... در پایان ساعت کاری نیم‌روزی(!)، وقتی داخل سلول، فرنچ آغشته به خون و چرک را از روی سرم برداشتم، در نور کم آن فضای چند متری، بهت و حیرت را در نگاه سه هم سلولی دیگرم دیدم که به سر و صورت و بدن کبود و خونین من خیره شده بودند. سهم غذایی را که برایم گذاشته بودند، با آن بوی کافورش که مرا به غسلخانه می‌برد، خوردم و با دردی که داشتم، بدون هیچ پرسش و پاسخی روی پتویی که این دوستان برایم پهن کرده بودند خوابیدم و چه لذتی می‌بردم از این که می‌دانستم در این دو ساعتی که تا شیفتم بعد از ظهر(!) باقی است، از بازجویی و کابل خبری نیست. این عزیزان هم که کاری از دستشان بر نمی‌آمد، در سکوت فقط نگاهم می‌کردند.

... برفی که روزهای پیش باریده بود هنوز روی زمینِ دورِ فلکه باقی بود و سردی هوا، هرچه که به غروب نزدیک‌تر می‌شدیم محسوس‌تر می‌شد.

-«بیرون! همه بیرون!»-

همه ما، من بودم و علیرضا. ما هم بی‌خبر از همه‌جا و شاید راضی از تنوعی که پیش آمده بود، از روی صندلی دسته‌دارمان بلند شدیم و لنگان‌لنگان به بیرون اتاق رفتیم. از سروصدایی که بود متوجه شدم حدود ده‌دوازده نفری هستیم که ما را به صف کرده‌اند. همین‌طور متوجه حضور شکنجه‌گران-نیکزاد، آرش،

رسولی، منوچهری، محمدی و رحمانی - شدم که با فاصله، جلوی اتاق‌های دور
فلکه ایستاده بودند.

-«کفشهاتون رو در بیارید.»

ما هم دمپایی‌های لاستیکی‌ای را که به پا داشتیم درآوردیم و پای برهنه، روی
برف ایستادیم. صدای گوش‌خراش و تودماغی رسولی که سربازجو بود، بلند شد:

-«تا سه می‌شمرم، شروع می‌کنید به دوئیدن»

دویدن دور فلکه را شروع کردیم و چون سرهایمان پوشیده بود و قادر به دیدن
جلو و اطراف نبودیم، مرتب با نرده آهنی یا دیوار فلکه - که فقط یک متر فاصله
داشتند - برخورد می‌کردیم. بعضی از دوستانی که پاهایشان زخمی بود - معمولاً
پای چپ - مجبور بودند لی‌لی بدونند. جلوی هر اتاقی که می‌رسیدیم، یکی از این
بازجوها که کابل به دست آن‌جا ایستاده بود، یک ضربه محکم نثارمان می‌کرد.
آن‌هایی که یک‌پا می‌دویدند - از جمله من - و نمی‌توانستند سریع بدونند، از هر
بازجو چند ضربه نصیبشان می‌شد. این وضعیت رقت‌بار که با ناسزاگویی همراه
بود، همچنان ادامه داشت. تعدادی از ما - آن‌هایی که زخمی بودند و دیگر توان
دویدن نداشتند - می‌افتادند...

این نمایش دردناک و صحنه قرمز شدن برف‌های دور فلکه کمیته از خون فرزندان
غیور و مقاوم مردم که برای این جانپان حکم تفریح داشت، خیلی عظیم‌تر از آن
بود که هنرمند یا نویسنده‌ای قادر به بیان آن باشد.

این جهنم، زمانی برایم تمام شد که رحمانی، تن نیمه‌جان و خونینم را از میان آن جمع بیرون کشید و به اتاقش برد. شاید تعجب کنید اگر بگوییم این حرکت او در آن لحظه، باعث شد نسبت به کسی که شکنجه‌گر من بود احساس محبت کنم! عمر این احساس خیلی طولانی نبود...

هنوز سرم گیج می‌رفت، چشم‌هایم تار می‌دید، درد پا و بدن، امانم را بریده بود؛ به گونه‌ای که سرمای آن غروب زمستانی، دیگر برایم معنی نداشت. باز هم صدای نحس بازجو بلند شد:

-«بخواب، پاها بالا!»-

سپس ضربات بی‌حساب کابل، کف پاهای خونین و ساق پا و ... دیگر چیزی نمی‌فهمیدم و زدن یا نزدنش برایم فرقی نمی‌کرد...





سعید تفضلی، معروف به «محمدی»

او شکنجه‌گری بیرون از تیم منوچهری بود اما وقتی که آن‌ها برنامه‌ای گروهی (مثل توپ فوتبال کردن زندانی* و یا دواندن دور فلکه) داشتند، به کمک‌شان می‌آمد.

* نوعی شکنجه که در آن، بازجویان در چهارگوشه اتاق می‌ایستادند و هر کدام، فرد زندانی را - که تحت شرایط سخت و طاقت‌فرسای آن‌جا، ضعیف و سبک‌وزن شده بود- بعد از مشت‌ولگد زدن، به سمت شکنجه‌گر بعدی پرتاب می‌کردند و این کار ادامه می‌یافت.

والعصر ...

چند روزی بود که از بازجویی خبری نبود و حالم، بدون دکتر و دارو، رو به بهبودی می‌رفت. ادرارم که بیشتر آن خون بود، بهترشده بود و هرچند که چرک و خونابه همچنان از زخم پایم جاری بود، ولی دردی حس نمی‌کردم و غذا - که همان جیرهٔ سربازان بود - را هم باشتهای می‌خوردم. این فاصله، برایم فرصتی شده بود تا به خودم، افکارم، انگیزه‌هایم و مرور کردن کسانی بپردازم که در بازجویی‌ها دیده بودم؛ کسانی که مانند من نبودند، ولی شکنجه‌های چه بسا سخت‌تری را تحمل می‌کردند و لب از لب نمی‌گشودند.

از جمله پرسش‌هایی که ذهنم را درگیر خودش کرده بود و با حجم کم معلومات مذهبی‌ام (که بیشتر، سنتی و برگرفته از تربیت خانوادگی و جلسات دینی و مطالعهٔ تعداد کمی کتاب و مجله در سن نوجوانی بود) این چند روز را با کلنجار رفتن با آن، سپری کرده و وقتم را گذرانده بودم، این بود که «آیا عبادت، تقلیدی است و یا تحقیقی؟» اگر تقلیدی باشد، پس این که هرکس مطابق باورهای خانواده‌اش به دینی معتقد شود، خطایی مرتکب نشده است و نباید برایش جزایی باشد؛ و اگر هم تحقیقی است، باز هم چنان چه کسی از این مسیر به دین دلخواه خود برسد، گناهی مرتکب نشده است و ارتداد و مجازاتِ مُرتد هم بی‌معنی خواهد بود.

من این مورد را از چند نفر، از جمله پدرم که روحانی بود، آیت‌الله سبحانی که معلم بود، و حجت الاسلام رضا گل‌سرخ‌چی که نویسنده متون مذهبی و واعظ بود، پرسیده بودم و هرکدام، جواب فراخور سنم را داده بودند. ولی سوال همچنان باقی بود، تا این‌که...

... باز هم صدای باز شدن درهای آهنی...

-«محمد! روی سرت رو بنداز و بیا بیرون!»-

...اتاق شکنجه، صندلی فلزی دسته‌دار و برگه س، ج بازجویی!!!...

من چقدر خوش خیال بودم که فکر می‌کردم این بازی‌ها تمام شده است و بعد از چند ماه تجربه سخت و باورنکردنی، بالاخره با سربلندی، آزاد خواهیم شد.

-«می‌بینم که چشم‌هات باز شده! ... حتماً بهت خوش گذشته!... امروز می‌خوام

آزادت کنم.»

خدا/یا! چه می‌شنوم؟ کاملاً پیداست که دروغ می‌گویند و باز هم کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه هست و دیوی که روبرویم نشسته، حتماً برنامه جدیدی برایم تدارک دیده است... اشتباه نمی‌کردم!

-«می‌دونم که حرفی نداری بگی، چون ما همه چیز رو می‌دونیم. تو فقط هرچی

که نگفتی رو بنویس، بعدش هم به اعلیحضرت نامه عفو بنویس و برو.»

این برخورد نرم و مهربان از آن موجود خشن و بی‌رحمی که می‌شناختم، برایم غیرمنتظره بود. هرچه سعی می‌کردم حرفش را باور کنم، نمی‌توانستم. اصلاً

منطقی نبود که مرا با آن وضع آشفته و اسفناک، تحویل خانواده‌ام بدهند. بعلاوه

این‌که جمله «هرچی که نگفتی رو بنویس» دست بازجو را کاملاً باز می‌کرد!

-«نمی‌دونم چی بنویسم. شما بگید، من بنویسم.»

-«خنگ‌بازی درنیار، از فرصتی که داری استفاده کن و بنویس و حرف زیادی هم

نزن.»

به جز سکوت و مثل همیشه خیره شدن به «س، ج» روی کاغذ، واکنش دیگری

نمی‌توانستم داشته باشم. او هم -مثلاً برای انجام کاری- از اتاق بیرون رفت و مرا

تنها گذاشت تا ببیند نتیجه کار چه خواهد شد. هر دوی ما، بدون این‌که به روی

هم بیاوریم، متوجه مُج انداختن و زورآزمایی تازه‌ای بودیم که او راه انداخته بود؛

او با زور و شلاق، من هم با سکوت و طاقت. حدود یک ساعت به همین نحو

گذشت و گردنم از بس که با سر پوشیده و بطور یکنواخت، برگه بازجویی را نگاه

کرده بودم، خشک شده بود. در افکارم غوطه‌ور بودم که ناگهان پشت گردنم -که

بیرون مانده بود- سوخت! سوزشی ادامه‌دار که خیلی زود در تمام گردنم پخش

شد. دستم را که بردم تا ببینم چه اتفاقی افتاده است، این بار پشت دستم سوخت.

جرأت هم نداشتم که برگردم و نگاه کنم. بالاخره اتفاقی که بارها مرا به آن تهدید

کرده بودند، افتاد: سوزاندن با سیگار!

با این که بارها خودم را به لحاظ روانی برای چنین لحظه‌ای آماده کرده بودم، اما تحمل تجربه عملی آن، سخت‌تر از چیزی بود که منتظرش بودم. بعد از چندبار سوزانده شدن و شیون و التماس من، صدای رحمانی از دورتر شنیده شد:

-«دکتر! ولش کن، حرفه‌اش رو زده، امروز آزاد می‌شه!»

-«آزادش نکن! اگه بیرون بره مسلح میشه!»

با شنیدن صدایش متوجه شدم شکنجه‌گر «آرش» است که پشت سرم ایستاده و با خاموش کردن سیگار روی بدن من، به کمک رحمانی آمده است. چه نمایش مضحکی! و چقدر ناشیانه نقش «جلاد خوب» و «جلاد بد» را بازی می‌کردند.

-«حالا دیدی تقصیر خودته که این جایی؟!... از صبح تا حالا هم خودت رو معطل

کردی هم ما رو!... چند خط می‌نوشتی و می‌رفتی!»

بعد از چند دقیقه، در حالی که صدایش بلندتر شده بود:

-«بچه! مگه مغزت کار نمی‌کنه؟! می‌گم بنویس و برو!»

... با وجود این که چند ساعت از سوزانده شدنم با سیگار می‌گذشت، هنوز رنج سوزش آزارم می‌داد. دوباره درخواستش را تکرار کرد. خیلی بی‌تفاوت نگاهش کردم و با صدایی ضعیف و ناتوان گفتم:

-«هرچی می‌خواهید، بگید بنویسم.»

گویا این بار سیلی من بود که به صورت او می‌خورد. رحمانی که از آن همه نقشی که از صبح بازی کرده بود خسته شده بود، با این حرف من، ناگهان با آشکار

کردن چهره واقعی‌اش، در حالی که داد می‌زد و فحش می‌داد، با مشت و لگد به جانم افتاد و آن‌قدر ادامه داد تا خسته شد. مثل همیشه سیگاری روشن کرد و پشت میز کارش نشست. بعد از چند پُک به سیگار، تهدید جدیدش را شروع کرد:

- «آویزونت می‌کنم!»

از اولین باری که آویزان شده بودم تقریباً یک ماه می‌گذشت و طی این مدت، آن‌قدر اتفاقات لحظه‌به‌لحظه را تجربه کرده بودم و در ترس و دلهره غوطه می‌خوردم که فرصتی برای یادآوری‌اش نداشتم؛ دلهره دستگیر شدن دوستی که شاید مرا بشناسد و اضطراب هجوم ضربات کابل به پایم که مدت‌ها بود زخمی بود و فرصت بهبود پیدا نمی‌کرد. او این نقطه ضعفم را فهمیده بود و تقریباً هر بار که احضارم می‌کرد، حتماً باید یک یا چندبار و هر بار هم حداقل بیست ضربه، به کف پای زخمی‌ام کابل می‌زد!

سیگارش تمام شد و استکان چای را هم که برای خودش ریخته بود، خورد و بیرون رفت و دور فلکه، هوایی تازه کرد و بعد از چند دقیقه برگشت. من هم که می‌دانستم داستان به همین جا ختم نمی‌شود، منتظر هر اتفاقی بودم.

- «بخواب زمین، پاها بالا!»

هر چه التماس کردم فایده‌ای نداشت. بعد از استراحت کوتاهش، شروع کرد به زدن؛ شمارشی در کار نبود، فقط می‌زد و فحش می‌داد. دیگر توان نگه‌داشتن پاها را بالای سرم نداشتم. روی زمین به خود می‌پیچیدم و التماس می‌کردم:

- «تو رو خدا نزن! نزن!»

متوجه شدم آرش هم که حدود بیست و سه سال بیشتر نداشت و از جمله خشن‌ترین شکنجه‌گران ساواک بود، از اتاق مجاور که میز کارش آنجا بود، به کمکش آمده بود و دو نفری، طوری که انگار آهن روی سندان را می‌کوبند، هم‌زمان، با تمام توانشان ضربات کابل را بر بدن نحیف و تقریباً برهنه من فرود می‌آوردند... تا این‌که:

- «سرباز! ببندش!»

تهدیدش را عملی کرد و مرا به قلابی که برایم آشنا بود، آویزان کرد. تحملش سخت‌تر از بار اولی بود که تجربه‌اش کرده بودم. عضلات بازو و کتفم ضعیف‌تر و تحمل وزن بدنم برایشان خیلی مشکل‌تر شده بود.

یک ثانیه... پنج ثانیه... بیست ثانیه...؛ رنج این فشار، هر لحظه بیش‌تر می‌شد. فقط یک چیز جای امیدواری داشت: در پایان روز بودیم! اگرچه هنوز ساعت شش غروب بود و تا تمام شدن ساعت کاری آقایان (!)، یک ساعت دیگر باقی مانده بود. خودم را با تماشای عقربه‌های ساعتی که روی دیوار روبرویم نصب بود مشغول کردم اما دریغ از حرکت عادی عقربه‌ها! نمی‌دانستم چرا پریدن ثانیه‌شمار از یک خط به خط دیگر، باید این قدر طول می‌کشید؟! عجیب‌تر این‌که نمی‌فهمیدم چرا ساعت با دیوار زیرش، بازجو با میز و صندلی‌اش، و همه آن‌چه که مقابلم بود، گاهی ناپدید می‌شدند و گاهی برمی‌گشتند و دوباره دیده می‌شدند! پاره بودن

لباس‌ها، عبور دادن آتش سیگار از نقاط حساس بدن و زدن کابل بر بدن نیمه برهنه‌ام در آن وضعیت رقت‌بار و شرم‌آور هم نمی‌توانست توجه مرا از درد آویزان بودن، منحرف کند. حس کردم یک صندلی زیر پایم قرار گرفت و صورتم خیس شد. چشمانم باز شد و همه چیز را دوباره بطور عادی دیدم. هر چند زیر پایم پُر بود اما درد بازو و ناتوانی کتفم هر لحظه بیشتر می‌شد و تصور می‌کردم فاصله دست‌ها از کتفم، دارد به متر می‌رسد!... و این ساعت لعنتی روبرویم که ثانیه شمارش از اول هم عجله‌ای برای حرکت نداشت، حالا سرعتش کم‌تر هم شده بود و خیلی دور از انتظار بود که روزی‌روزگاری، این خوشبختی نصیبم شود که عقربه ساعت‌شمار را روی عدد هفت ببینم!... شاکی بودم! خیلی هم شاکی بودم! نه خبری! نه کمک و امدادی! «حتماً هست و می‌بینم، اما چرا این‌همه صبر؟! شاید فضای این‌جا کثیف‌تر و آلوده‌تر از اونه که وجود پاک و منزهش رو پذیرا باشه...»

... دیدمش!... لابلای عقربه‌ها و اعداد روی صفحه ساعت که با نظم خاصی چیده شده بودند خودش را نشان داد:

{والعصر}: قسم به زمان! به ثانیه‌ها! به ساعت‌ها! به سال‌ها! و به...

{ان الانسان لفي خسر}: که انسان، عموماً در حال هدر دادن و هدر رفتن است

{الا الذين آمنوا}: جز آنان که می‌دانند چه می‌خواهند

{و عملوا الصالحات}: و آنان که می‌دانند چه می‌کنند

{و تواصوا بالحق} : و برای تحقق آن می کوشند

{و تواصوا بالصبر} : و در این تلاش، صبر و پایداری می ورزند

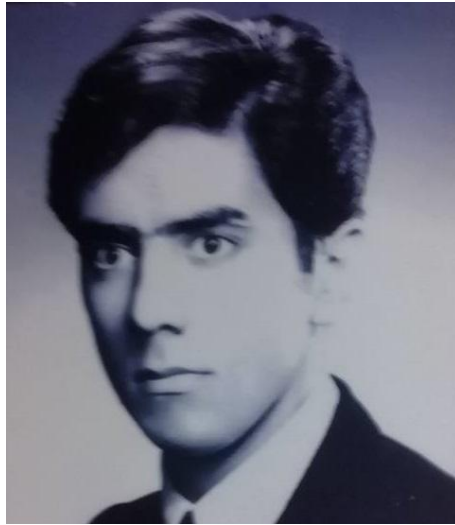
..

-«چرا زیر پاش صندلی گذاشتید؟»-

آرش این را گفت و با شدت، صندلی را از زیر پایم کشید... چشمانم را باز کردم

و بار دیگر ساعت را نگاه کردم:

عقربهٔ ساعت شمار، روی عدد هفت بود!



فریدون توانگری، معروف به «آرش»

بازجوی خشن و بی‌حیایی که سنش کم‌تر از بیست و پنج سال به نظر می‌آمد و همیشه عصبی و کابل به دست، در حال عربده‌کشی و فحاشی بود. در نه ماهی که در کمیته بودم و مرتب او را می‌دیدم، هیچ به یاد ندارم حتی برای یک بار هم که شده او را آرام دیده باشم!

آرش در دادگاه انقلاب محکوم و اعدام شد.

می‌شناسیش؟

می‌گویند که انسان به شرایط عادت می‌کند. اما با این‌که چند ماه از بازجویی‌ام می‌گذرد نمی‌دانم چرا نه تنها به وضعیت دردآوری که دارم، عادت نمی‌کنم، بلکه اضطراب، مانند یک بیماری لاعلاج، هر روز بیشتر وجودم را می‌خورد.

.... روی صندلی دسته‌دار بازجویی، با سر پوشیده و رو به پایین، حدود یک ساعتی هست که نشسته‌ام و با لرزیدنی که رهایم نمی‌کند، منتظر هر چیزی هستم. بازجو هم سرش روی میز، با جابه‌جا کردن چند کاغذ وانمود می‌کند مشغول انجام کاری است. این نمایش خوبی برای من نیست چون در چنین مواقعی، معلوم است که برنامه جدیدی برایم دارد! برای رها شدن از دلهره، شروع به شمردن دانه‌های سیاه و سفید موزائیک زیر پایم می‌کنم. یک بار... دو بار... چند بار... چه کشمکش بیهوده‌ای بین خودم با خودم!

بالاخره از جایش بلند شد و به طرفم آمد و برگه کاغذی را که بعد از آن همه جان‌کندن، چیزی رویش نوشته بود، روی دسته صندلی‌ام گذاشت.

«س- در رابطه با علی موحدی هر چه می‌دانید بنویسید». خط پایین هم: «ج-»
این سین جیم را همیشه می‌دیدم ولی چیزی که ناگهان روی سرم آوار شد و تقریباً نفسم را بند آورد، اسمی بود که جلوی چشمم قرار گرفته بود. هر چند

سال‌ها بود او را ندیده بودم و هیچ رابطه‌ای با او نداشتم، ولی دورادور شنیده بودم با گروه‌های مبارز همکاری می‌کند.

باز جو طبق تعلیمی که دیده بودم، زیرچشمی مرا نگاه می‌کرد تا تغییر را در چهره‌ام ببیند اما توجه نداشت که صورت رنگ پریده‌ی من که ماه‌ها است آفتاب را ندیده و کاملاً سفید شده است، دیگر جایی برای زرد شدن ندارد! و من هم که متوجه همه‌چیز شده بودم و نگاهم روی برگه‌ی بازجویی متمرکز شده بود، با ترس و دلشوره، خودم را برای هرچیزی آماده می‌کردم. حالا که فکر می‌کنم، در آن لحظات، گویا در صحنه‌ی جنگ بودم و منتظر حمله‌ی دشمن و باید گارد می‌گرفتم و آن حمله را دفع می‌کردم!

- «چی رو نگاه می‌کنی؟ مگه رفیقت نبود؟!»

چه بگویم؟ خدا یا کمکم کن! هر جوابی بدهم اوضاع را برای خودم خراب‌تر می‌کنم... با چشمان بی‌رمق نگاهش کردم؛ یعنی تنها کاری که می‌شد کرد و در آن شرایط، بهترین واکنش بود.

- «بذار خیالت رو راحت کنم: برات تگ نویسی کرده!»

انگار پُتک سنگینی به سرم کوبیده شد! سردیِ مرگ تمام وجودم را گرفت... نکند راست بگوید؟!... (آخر شنیده بودم وقتی زندانی، زیر شکنجه طاقتش تمام می‌شود و از سوپی نمی‌خواهد دوستانش در بیرون از زندان را معرفی کند، لاجرم نام کسانی را که قبلاً دستگیر شده بودند، می‌برد)... نکند من هم در چنین مهلکه‌ای

افتاده باشم؟! ... کافی بود یک کلام بگویم «می‌شناسم»، آن‌گاه خدا می‌دانست چه بر سرم می‌آمد؛ اگر هم می‌گفتم «می‌شناسم»، داستان جدیدی شروع می‌شد که پایانش معلوم نبود...

بی‌تفاوت، نگاهی به اسم نوشته شده کردم و دوباره نگاهی هم به او.

- «چی؟ نگاه می‌کنی! هرچی می‌دونی بنویس»

- «باشه، بذار فکر کنم تا یادم بیاد.»

این تاکتیکی بود که یادگرفته بودم تا با آن، هم وقت‌گشی کنم و هم جوابی ندهم که ضربات کابل را به جانم بخرم!

- «خوبه. می‌بینم عاقل شدی! بالاخره دیدی که ما همه‌چیز رو می‌دونیم؟ فقط می‌خواهیم خودت بگی.»

دو ساعتی به همین شکل گذشت و آن‌قدر که یکنواخت به کاغذِ بازجویی خیره شده بودم و ظاهراً داشتم فکر می‌کردم، گردنم مثل روزهای قبل خشک شده بود. گاه‌گاهی هم نهیب بازجو که می‌گفت «پس چی شد؟» چرت‌م را پاره می‌کرد؛ این هم در آن وضعیت، خودش تنوعی بود! کم‌کم به ظهر نزدیک می‌شدیم و آن نصف‌روز، داشت به خیر می‌گذشت؛ اما چه خیری؟! تازه سوژه جدیدی پیدا شده بود که معلوم نبود ادامه‌اش چه می‌شود...

- «هرچی فکر کردی بسه! می‌فرستمت سلول و تا بعد از ظهر صبر می‌کنم ولی

اگه وقتی اومدی، چیزی ننویسی اون وقت ...»

.....

- «بشین و بنویس... از کی همدیگه رو می شناسید؟... بقیه دوستاتون کیا بودند؟...»

کارهای مشترکتون چی بوده؟... و ...»

سعی می کرد کم تر حرف بزند تا نکند مُشتش باز شود. بیشتر کلی گویی می کرد غافل از این که در همین فاصله کم، من فهمیده بودم همه این ها بلوف است و عنوان کردن نام «علی موحدی» فقط به دلیل است که من و موحدی هم شهری بودیم و نیز این که من در یک ماجرای کاملاً اتفاقی که او درگیرش بود، دستگیر شده بودم. این امر، خیال مرا راحت می کرد؛ حالا هر کاری می خواهد، بکند؛ هر چه می خواهد، بگوید. از او اصرار و از من انکار! همان چیزی که تا حالا بوده!...

یکی از مزایای نداشتن «هم پرونده» همین بود. هر چند یک تنه بار همه چیز را بر دوش گرفتن، سخت بود ولی این مزیت را داشت که مدیریت کردن بازجویی، دست خودم می ماند و نگران ضدونقیض گویی و بلوف زدن های بازجوها نبودم و از بابت این توانایی که در خود می دیدم، خدا را شکر می کردم. تهدیدهای او و نگاه کردن ها و سر تکان دادن های من زیاد طول نکشید. ناگهان همه چیز تغییر کرد و رگبار سنگین ضربات کابل، همراه با داد و فریاد و رکیک ترین ناسزاها، بر سر و صورت و بدنم - که پوشیده در فقط یک زیرپوش بود - باریدن گرفت. چقدر طول کشید؟... نمیدانم...

بازجو رحمانی که از زدن، خسته شده بود، مثل همیشه سیگاری روشن کرد و نفس‌زنان پشت میزش ولو شد و من که بدن نحیفم دیگر جای سالمی برای شلاق خوردن نداشت، به دستِ «نیکزاد»، بازجوی دیگری که میز کار او هم در همان جا بود و از صبح، این صحنه‌سازی‌ها را تماشا می‌کرد، سپرده شدم. او که هیکل درشت‌تری داشت و به نظر می‌آمد بوکسور هم باشد، با کابلِ مخصوص خودش و شدیدتر از همکارش به جانم افتاد و ... دیگر نه چیزی می‌دیدم و نه چیزی می‌شنیدم...

... از خواب عمیقی که (شاید) رفته بودم، بیدار شدم؛ چشمانم را باز کردم؛ هوا رو به تاریکی بود و کابوسی را که فکر می‌کردم در خواب دیده‌ام، حی و حاضر مقابل دیدگانم قرار داشت!

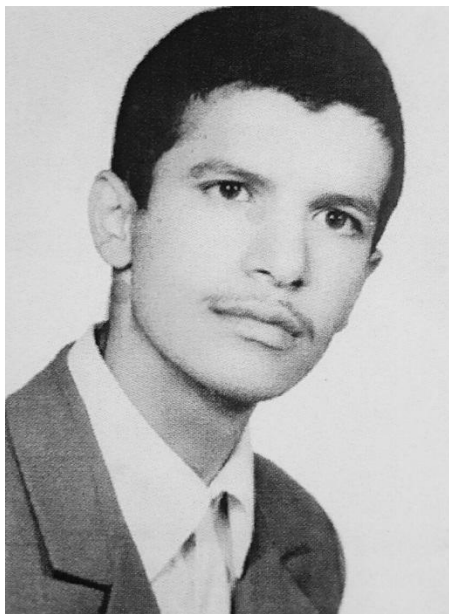
-«چشماشو باز کرد! نگفتم این فیلمشه؟!»-

-«این ... شده‌ها همه‌شون همینند»-

بازجوها که گویی از ورزش باستانی برگشته بودند، در حالی که سیگار در دست، به میزشان تکیه کرده بودند و خستگی درمی‌کردند، شبه جَسَدی را که مقابل چشمانشان کف اتاق افتاده بود، تماشا می‌کردند و اظهارنظر فرموده و دستور می‌دادند بلند شوم....

من که با تن کبود و خونین، به تدریج، سوزش زخم‌هایم و دردی را که در همه‌جای بدنم می‌دوید و می‌رفت تا امانم را بُرد، بیشتر حس می‌کردم، سعی کردم فکر و

حواسم را به جای دیگری مشغول کنم. سوژه را پیدا کردم: هیکل ورزیده و سالم دشمنانم! آن قدر در این کار موفق شدم که غبطه می خوردم و آرزو می کردم: کاش من هم مثل اینان بدنی سالم و لباسی مرتب داشتم!



شهید محمدعلی موحدی قُمی

متولد سال ۱۳۳۴ بود و در اواخر سال ۱۳۵۴، همراه با سه تن از دوستانش در گروه فجر انقلاب به نام‌های شهیدان حمیدرضا فاطمی، محمد علی باقری و محمود پهلوان، بدون این‌که به کسی و یا جایی آسیبی زده باشند، مظلومانه به دست جلادان شاه تیرباران شدند.

کفشهایش

طبق تحقیقی که توسط موزه عبرت انجام شده است، حدود بیست و شش نوع شکنجه در ساواک شاه وجود داشت. این شکنجه‌ها که کلاً به دو دسته جسمی و روحی تقسیم می‌شدند و بعضی از کسانی که آن‌ها را تجربه کرده بودند هنوز هم درگیرشان هستند، اغلب سه هدف را دنبال می‌کردند:

۱- اعتراف‌گیری درباره فعالیت‌های مبارزاتی‌ای که زندانی داشته است و معرفی دوستانش.

۲- تنبیه کردن؛ به این منظور که چنانچه زندانی آزاد شود، فردی منفعَل گردد و مبارزه و مخالفت با رژیم شاه را کنار بگذارد.

این‌ها کار سازمانی و حرفه‌ای بازجویان بود که آن را بطور روزمره انجام می‌دادند.

۳- شکستن غرور زندانی توسط شکنجه‌گر، به هر طریق. برای این منظور، از بکاربردن رکیک‌ترین الفاظ تا حتی برهنه کردن و مسخره کردن و (در یک مورد که در حضور من اتفاق افتاد) وادار کردن دو دانش‌آموز هم‌پرونده به برهنه شدن و تجاوز به یکدیگر، استفاده می‌کردند.

خاطره‌ای که از پی می‌آید، ترکیبی از هر سه منظور را دنبال می‌کرد:

همه‌چیز در یک لحظه اتفاق افتاد! مثل گوسفندی که برای قربانی کردن روی

زمین می‌خوابانند، در یک چشم بر هم زدن از روی صندلی کنده شدم و یک

طرف صورت‌م چسبیده به زمین و طرف دیگر آن، زیر کفش بازجو رحمانی قرار گرفت. من که خاک و کثافت زیر کفشش را هنوز هم در بینی و دهان خود حس می‌کنم، توان هیچ عکس‌العملی جز دست‌وپا زدن را نداشتم. اگرچه دست‌هایم باز بود ولی جرأت نداشتم که پایش را بگیرم و آن را از صورت‌م دور کنم؛ مبادا ناراحتش کنم و اوضاع از آن چیزی هم که بود، بدتر شود!

ابتدا فقط فشار می‌آورد اما به تدریج شروع کرد به چرخاندن پایش؛ به این‌همه اکتفا نکرد و روی صورت‌م ایستاد! سنگینی بدنش موجب شده بود هم‌زمان که پوست گونه‌هایم کنده می‌شد، تیزی دندان‌ها هم داخل دهانم را زخمی کند و حس کنم دردی که هر لحظه بیشتر می‌شود به خاطر پاره شدن گونه‌هایم است. او که در همان حال، آمنه آمنه آغاسی را می‌خواند و می‌رقصید و جوری مغرور بود که انگار قلۀ اورست را فتح کرده است، بدون این‌که پایین بیاید و حرکات موزونش را متوقف کند، تویخم می‌کرد که «چرا زمین رو خونی کردی؟!...» سپس طوری که انگار می‌خواست توپ فوتبال را زیر پایش جابجا کند، صورت‌م را جوری چرخاند که لب‌ها و بینی‌ام زیر پایش قرار گرفت.

- «فکر کردی کی هستی؟! گنده‌تر از تو رو روی صورتشون ... کردم!»... صدایی از بیرون افاق آمد:

- «این ... شده رو زدی زمین؟!»

من که چشمانم را بی‌اراده بسته بودم و درحالت طاق‌باز، خوابیده و دیگر نای تکان خوردن هم نداشتم، صاحبِ صدا را شناختم و در آن حالت، ترس و وحشتم بیشتر شد. منوچهری بود؛ شکنجه‌گرِ خشنی که از ابتدای دستگیری‌ام با من بود و تقریباً هرروز، پایه‌پای بازجویم، مرا از الطاف خودش بهره‌مند می‌کرد! با توپ‌وتشرِ خاصِ خودش گفت:

- «چرا حرف نمی‌زنی؟»

- «حرفه‌اش رو زده، داره استراحت می‌کنه!» منوچهری جلوتر آمد و بدون هیچ مقدمه‌ای، پایش را روی شکمم گذاشت و تمام سنگینی وزنش را رویم انداخت:

- «من که نشنیدم!»

هم‌زمان که صدایش بلندتر می‌شد و هر ناسزایی را که به زبانش می‌آمد نثار من و خانواده‌ام می‌کرد، گفت:

- «از کی گرفتی؟ احمد حسینی کیه؟ بگو، وگرنه از این‌جا زنده بیرون نمی‌ری!»

این شاید بهترین خبری بود که در آن شرایط می‌شنیدم، مردنم را می‌گویم! مثل همیشه گویا این‌بار هم زمان متوقف شده بود. دیگر تحمل سنگینی آن دو غول را نداشتم. درد و سوزش صورت از یک‌سو و درد شکمم - که حس می‌کردم به کمرم چسبیده - از طرف دیگر، امانم را بریده بود. بهترین خدمت را گوشه‌ایم به من می‌کردند که به‌اصطلاح، دروازه شده بودند و هرچه می‌شنیدند، برایشان مهم نبود!...

...ضربات ناگهانی کابل، شوک جدیدی برایم بود. چشمانم را باز کردم و با دیدن هیکل درشت آن دو که رویم ایستاده بودند، حس کردم زیر آوارِ دو کوه قرار دارم و در وضعیتی که در حالِ لِه شدن هستم، حتی امکان فریاد زدن و ناله کردن هم ندارم!

-«دکتر! عصبانی نشو. نگفت هم، نگفت! مهم نیست. ما همه چیز رو می‌دونیم.»

-«آخه بچه... فکر می‌کنی خیلی سگ‌جونیه؟! امروز دخلت اومده!»

این از خصوصیت‌های منوچهری بود که هرچه را که می‌گفت، با رکیک‌ترین ناسزاها و داد و فریاد و تشر زدن‌ها همراه می‌کرد و دیگر این که هروقت از کنار تَرَد می‌شد، باید منتظر ضربهٔ مُستی، کابلی، یا حداقل سیلی محکمی (که خیلی‌ها را کَر کرده بود) می‌بودی! این‌ها عادی بود اما مواقعی که برنامه‌ای را هماهنگ می‌کردند -مثل امروز- وقتی که شروع می‌کرد، دیگر پایش معلوم نبود!

... حس کردم توی هوا هستم! اما وقتی محکم به زمین کوبیده شدم، متوجه شدم حس نیست، بلکه مصیبت جدیدی است که برایم تدارک دیده‌اند! ... نمی‌دانم در این چند ماهی که در چنگشان بودم، چقدر ضعیف شده بودم و وزنم کم شده بود که منوچهری، با آن پای معیوبش -که لَنگ می‌زد- خیلی راحت و سَبک، انگار که می‌خواهد پتویی را بَتکاند، مرا تا جایی که می‌توانست، بلند می‌کرد و بالا می‌برد و از آن بالا به زمین می‌انداخت؛ گاهی با کمر فرود آزاد می‌کردم، گاهی با پهلو، گاهی با صورت! اما زمانی درد همهٔ وجودم را می‌گرفت که با پای زخمی و

عفونی‌ای که بر اثر ورم، شاید اندازه قُطر کمرم شده بود، از فاصله‌ای که او بلند می‌کرد به کف اتاق کوبیده می‌شدم...

بی‌حال و بی‌رَمَق روی زمین افتاده بودم و چاره‌ای جز تحمل نداشتم؛ ضمن این که از خدا گله‌مند بودم که «آخه تا کی؟!»; از بی‌عُرُضگی آن غول هم شاکی بودم که با آن همه هارت و پورَتش نتوانست دخلم (!) را - که گفته بود- بیاورد!...

بوی سیگاری که برای خودشان روشن کرده بودند تا استراحتی کرده باشند، تنوعی را که لازم داشتم، نصیبم کرده بود و شاید عادی نباشد اگر بگویم در آن وضعیت، این برایم یک هدیه الهی بود تا با فریب ذهن، از آن درد و رنجی که رهایم نمی‌کرد، فرار کنم.

همان‌طور که به پهلو افتاده بودم و تخیلاتم را به هر سمتی پرواز می‌دادم، برای چند لحظه چشمانم را باز کردم، کفش‌های خونی رحمانی را دیدم که در امتداد صورتم قرار داشت. با حسرت با خود گفتم: یاد آن روزها بخیر که من هم پاهای سالمی داشتم؛ پاهایی که در کفش، جا می‌شد و روی آن می‌ایستادم...



منوچهر وظیفه‌خواه، معروف به «منوچهری»

سربازجو و شکنجه‌گری درنده‌خو بود که بسیاری از زندانیان ساواک، خاطره‌ای از او دارند! کابل زدن‌های بی‌حساب، سوزاندن، برهنه کردن و تهدید به تجاوز و نیز وادار کردن زندانیان کم سن و سال هم‌پرونده به این کار-برای توهین کردن و خُرد کردنِ غرورشان-رفتار همیشگی او بود...

ترسِ حضورش را پشت سر و یا روبرویم- به دلیل سیلی‌ها و یا مُشت‌های ناگهانی‌اش- همیشه با خود داشتم و از طنز روزگار، او را از لحظهٔ دستگیری‌ام و طی بازجویی و حتی بعد از محکومیت، بارها در زندان‌های مختلف می‌دیدم. گفته می‌شود که او، بعد از انقلاب به خارج از کشور فرار کرد و در همان‌جا خودکشی کرد.

از **رحمانی**-بازجوی رسمی خودم- نتوانستم عکس و اطلاعاتی مربوط به نام واقعی و نیز سرنوشتش به‌دست بیاورم.

این همه زدند، یکی هم تو می زدی!

تالاپ، تالاپ... از روی پله‌ها غلتید و افتاد جلوی پای من که تازه رسیده بودم و منتظر بقیه بودم تا ما را به صف کنند و مثل روزهای قبل، برای بازجویی ببرند. از زیر فرنجی که روی سرم بود نگاه کردم و دیدم کسی که افتاده، یکی از مأمورین کمیته، با لباس فرم است که در کشمکش با یکی از دستگیرشدگان جدید که نمی‌خواسته تسلیم امرونی‌ها شود، دچار آن وضعیت شده بود! خیلی طول نکشید که تعداد بیشتری از مأمورها - که «دکتر!» نبودند و ظاهراً سربازان وطن (!) به حساب می‌آمدند - کابل به دست و با سروصدا و رکیک‌ترین فحش‌ها از راه رسیدند و با تمام قدرت، این مهمان تازه‌وارد را زدند. صف ما کامل شد ولی به علت ترافیک ایجادشده، حرکت ما به مقرمان - یعنی اتاق بازجویی - با تأخیر مواجه شده بود! اگرچه خوشحال بودم از این‌که حتی برای چند دقیقه هم که شده، دیرتر به محل کارم (!) می‌رسم، اما تحمل آن شلوغی و فریاد مردی که زیر ضربات کابل گروهی مزدور بی‌مقدار، شیون می‌کرد و با هل دادن آن‌ها، یک‌تنه و بدون هیچ حمایتی، از خودش دفاع می‌کرد، برایم خیلی سخت بود.

برای اندازه‌گیری زمان، واقعاً کدام مقیاس دقیق‌تر است؟! ساعت؟! روز؟! ماه؟! سال؟!... این‌ها که جز تکرار، چیز دیگری نیستند! این‌ها فقط در زندگی عادی و یکنواخت کاربرد دارند....

نمی‌دانم توقفمان پشت آن چراغ قرمز چقدر طول کشید اما با مقیاس زمان، در آن لحظات شاید چندین سال بزرگ‌تر شده بودم. با خود می‌گفتم «این مرد کیه؟!... چقدر قویه!... شاید هنوز نمی‌دونه این‌جا چه خبره!... شاید هم من نمی‌دونم که می‌شه جلوی این حیوون‌های درنده ایستادا!... نه! این‌طور نیست؛ اون تازه اومده و وحشی‌گری این‌ها رو با دعوای توی خیابون اشتباه گرفته!... برخورد من حتماً بهتره!... این‌جا، همه ابزارهای قدرت در اختیار این‌هاست... مگه بدن نحیف و ضعیف من چقدر توان داره که بخوادم با این غول‌های آدم‌خور، درگیری فیزیکی پیدا کنم؟!... نه، من باید به شیوه خودم عمل کنم... غیر از این چاره دیگه‌ای ندارم: من کاری نکردم، هیچ خبری ندارم، کسی رو هم نمی‌شناسم، هرچی همراه داشتم مربوط به کار و شغلم بوده ... تو رو خدا ... جون بچه هات نزن...»

از روزی که چهره واقعی این کلیدداران دروازه تمدن بزرگ (!) را دیدم، باید متوجه می‌شدم که پشت این خشونت‌ها، واقعیتی است که کاربرد خشونت را برایشان موجه می‌کند؛ واقعیتی که موجب می‌شد آن‌ها هرگز از زجر دادن ما شرمسار نباشند و احساسِ ترحم نکنند. درک این واقعیت می‌توانست مرا خیلی بیشتر از سنم و بطور جهشی، بزرگ کند. مگر می‌شود بدون انگیزه و فقط به خاطر حقوق پرسنلی این‌گونه بود؟...

اسیر این افکار تحلیل‌گرم بودم که ناگهان صورتم داغ شد. بله، سیلی دست‌های سنگین منوچهری بود که سمت راست صورتم را از پشت سر نواخته بود. خواستم حرفی بزنم که سیلی دوم، سوم... مُشت... سیلی... مُشت...

«چرا نمی‌گی؟! حرف بزن! این... شده امروز باید حرف بزنی!»

فضولی و دخالت در کار سایر بازجوها، از خصلت‌های دیگر منوچهری بود. هر وقت صدای کرپهش را می‌شنیدم و حس می‌کردم نزدیک می‌شود، خودم را برای کتک زدن‌هایش آماده می‌کردم. اما امروز، گویا خیلی هم اتفاقی نیامده بود... بعد از نوازش‌های اولیه-که ذکرش رفت- برخلاف دفعات قبل، همان‌جا ماند و کارش را، با کابل ادامه داد و من هم به‌جز به خود پیچیدن و گریه و التماس، کاری نمی‌توانستم انجام دهم.

روزها به همین وضع می‌گذشت و حوادث، همراه با ترس و دلهره، در آن فضای خفقان‌آلود که وحشت از همه‌جای آن می‌بارید، آن‌قدر زیاد و مداوم بود که اتفاق آن روز را تقریباً فراموش کرده بودم. البته طی این روزها، صحبت‌های بازجوها را می‌شنیدم که به یکدیگر می‌گفتند: «خیلی کله خَرِه!... مرتیکه مثل درخت می‌مونه!... آدمش می‌کنیم!...» و من که سرم پوشیده بود و به جز کاغذ بازجویی، و پایین‌تر، دانه‌های موزائیک کف اتاق، و-اگر لازم می‌شد- صورت بازجو چیز دیگری نمی‌دیدم، با شنیدن آن صحبت‌ها متوجه شده بودم که زندانی تازه‌واردی که چند روز قبل، مرا حیران خودش کرده بود، معلم و نامش «اُشترانی» و اهل

این همه زدند، یکی هم تو می‌زدی! | ۷۱

لرستان است و همچنان در شگفت بودم که چگونه توانسته است این آدم‌کش‌های وحشی را کلافه کند!

نزدیک غروب بود و ما هم مثل ساعت‌ها و روزهای قبل، روی صندلی نشسته بودیم و سر روی کاغذ، مثلاً داشتیم فکر می‌کردیم تا یادمان بیاید و بنویسیم! که متوجه سروصدایی شدیم: داشتند یک نفر را به‌زور، دورِ فلکۀ کمپته، روی زمین می‌کشیدند و می‌آوردند. وقتی رسیدند، او را با فحش و توهین، به سمت ما پرتاب کردند و روی یک صندلی خالی که آن‌جا بود نشانند. به فاصلهٔ کمی، «دکتر(!) عَضُدی» هم آمد و پشت میز یکی از بازجوها که به احترامش بلند شده بود، نشست و شروع به سخنرانی کرد. از همه‌چیز حرف می‌زد، انقلاب سفید شاه را تحلیل می‌کرد، از موقعیت خوب ایران در خاورمیانه می‌گفت، احترام ویژهٔ اعلیحضرت نزد رهبران کشورهای دیگر را به رخ ما می‌کشید و حرف‌های ربط و بی‌ربط دیگر. بعد خطاب به من گفت:

- «روی سرت رو بردار.»

برداشتم.

- «کلاس چندی؟»

- «دوم دبیرستان»

- «خوب نگاش کن.» و تازه‌وارد را نشان داد.

نگاهش کردم. خیلی سریع حلقه مفقوده اتفاقات چند روز اخیر را پیدا کردم و منظور از همه این صحنه‌گردانی‌ها را فهمیدم. نبرد نابرابر دیگری در راه بود ولی این بار، دیگر موفق نمی‌شدند چون برتری با من بود و این امر، حداقل برای خودم، طی چند ماهی که در تونل وحشت این جانیان بودم ثابت شده بود.

خودش بود! همان مرد مقاوم و نستوهی که شکنجه‌گرانش را به ستوه آورده بود. لباس‌هایش پاره و خونی و پاهایش ورم کرده و زخمی بود و از همه دردناک‌تر، سر تراشیده و برهنه‌اش بود که جای سالمی روی آن دیده نمی‌شد! ظاهراً وقتی از بدن قوی او ناامید شده بودند، ضربات کابل را بر سرش زده بودند، طوری که سرش آن قدر کبود و بزرگ شده بود که صورتش خیلی کوچک به نظر می‌آمد! وقتی بازجو نیکزاد-که ناظر این جلسه از قبل طراحی شده، بود- برای خودشیرینی، با انگشت روی سر کبود زندانی زد که به من اشاره کند «این رو ببین!»، فریاد «آآآی سَرَم» او، به یک‌باره همه را از جا پراند.

عضدی رو به من گفت:

«در این سنی که هستی، جای تو کلاس مدرسه است نه این‌جا. امثال این‌ها شما رو منحرف کرده‌اند که سر از این‌جا درآوردید. من پرونده‌ات رو خوندم، تو کار خطرناکی نکردی که بخوای محاکمه بشی. امروز نشون بده که من درُست می‌گم و تو بی‌گناهی.»

لحظه حساسی که منتظرش بودم فرا رسیده بود:

- «بهش بده!»

رحمانی، کابل را به من داد. تصورش هم برایم غیرممکن بود. کابلی که ماه‌ها، پی‌درپی بر دست و پا و سر و صورت و تمام بدنم زده می‌شد، اکنون در دست من قرار گرفته بود. رعشه تمام وجودم را گرفت. لمس کردن آن، درد را در تمام بدنم زنده می‌کرد...

- «بزن! با کابل بزن روی سرش!»

نگاهش کردم در حالی که با زبان سکوت، جواب می‌دادم «مردک بیچاره، کجای کاری؟!... با این همه ادعا که داری و با این که مرتب، سیاسی‌بودنت رو به زُخ ما می‌کشی، توی این مدت چطور هنوز نفهمیدی که ما خیلی قوی‌تر از توئیم؟!». بدون هیچ واکنشی، همچنان فقط نگاهش می‌کردم.

- «خودت رو نشون بده! یه ضربه هم کافیه.»

... «بدبخت! آره نشونت می‌دم، اما قدرتم روا هرچند پاهام نای ایستادن ندارند اما ایستاده‌ام و این تو هستی که باید به زمین کوبیده شی!...»

- «بزن... فقط یه بار... حتی شده یواش.»

نگاهی به اشتراکی کردم. نگاهش اقیانوس پُررمزو رازی بود که تمام وجود مرا با هزاران پرسش، در خود غرق می‌کرد... «من و او، این جا؟!... در این وادی وحشت؟!... ما دنبال چه هستیم؟!... چه می‌خواهیم؟!... تحمل این همه رنج؟!... چرا ما؟!...»

این که او معلم است و من دانش‌آموز، اصلاً مهم نبود؛ مهم کابلی بود که دست من بود و دشمن مشترکمان اصرار داشت که یکی از ما، دیگری را بزند.

«یا یکی می‌زنی یا بیست تا می‌خوری!»

این بار، دیگر عضدی شکنجه‌گر بود که با تمام یال و کوپالش، به التماس افتاده بود و این، چیزی بود که به من حس برتری می‌داد و خوشحالم می‌کرد. اشتراکی نگاهم کرد و طوری که آنها بفهمند گفت: «بزن»؛ و اصرار شکنجه‌گران که «اگه زنی، به جای تو ما می‌زنیم، اما نه یکی، بلکه بیست تا»

تصمیم سختی بود: یا یک ضربه آرام من، یا بیست ضربه محکم بازجو، آن هم بر سر ورم کرده کسی که مقابل من نشسته بود. هم شکنجه‌گر می‌گفت بزن، هم شکنجه‌شده!

از جمله چیزهایی که در دوران اسارت و شکنجه در ساواک آموختم، تصمیم درست گرفتن در لحظه بود و یقیناً دست یافتن به این توانایی در آن شرایط سخت و باور نکردنی که به قول یکی از هم‌بندانم «ایمانِ فلک بر باد می‌رفت»، بدون داشتن انگیزه‌ای قوی میسر نبود. تصمیمم را زیر آن فشار عصبی، به‌ناگاه، با یک پرسش از خودم، گرفتم: «اگر بفرض، تسلیم خواسته آنها شوم، مگر از فردا شکنجه-حداقل برای من و او-تمام می‌شود؟» و پاسخ یقیناً «نه» بود. خیلی آرام یک قدم عقب رفتم؛ این یعنی بهترین و سخت‌ترین کار؛ این یعنی یک ضربه محکم اما نه بر سر اشتراکی، بلکه به صورت عضدی!

- «فکر کردی شوخی می‌کنیم؟! بخواب، پاها بالا!»

هم‌زمان که ضرباتشان را با صدای بلند می‌شمردند و می‌زدند، مرتب فحش می‌دادند و تکرار می‌کردند:

- «نشون دادی که خرابکاری...»

کابل را دستِ «امید» - که روحانی بود و گویا برای چندمین بار دستگیر شده بود- دادند و گفتند «بزن». او هم با کمی تأمل، عقب رفت و جیره شلاقش را گرفت! آخرین نفر در آن صحنه هنرنمایی (!) «علیرضا» بود. او نیز - که دانشجو بود و جای سالمی در بدن نداشت- همین کار را کرد و سهم شلاقش را گرفت! نوبت به اشتراکی رسید. آن وحشی‌های بدتر از حیوان، ضربات کابل را بر سر برهنه و زخمی او، چنان سنگین و محکم فرود می‌آوردند که فریاد و شیون آن انسان مقاوم، بعد از چهل سال هنوز هم در گوشم می‌پیچد...

از آن روز، دیگر خبری از اشتراکی نداشتم تا اینکه سال‌ها بعد، در بهار آزادی و در لحظه‌ای به یادماندنی، کنار کتابفروشی‌های مقابل دانشگاه تهران، یک بار دیگر چشمانمان در هم گره خورد.

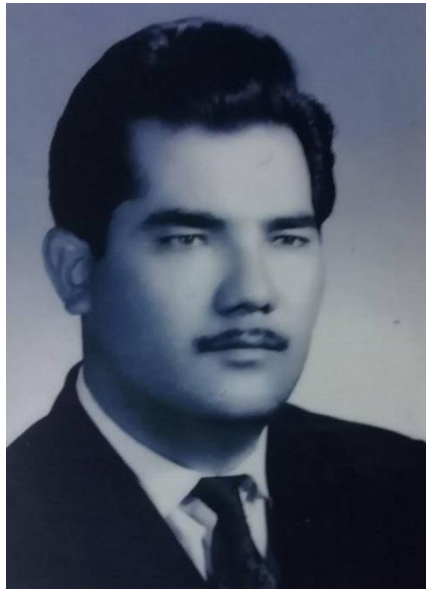
«مثل یه کوه، بلند... مثل یه خواب، کوتاه... یه مرد بود... یه مرد!»

در بُهت کامل و حیران بین ترس و امید، هرکدام منتظر شنیدن حرفی بودیم اما معلم، او بود و او باید لب می‌گشود. نگاهش را در اعماق وجودم دواند و این سکوتِ انباشته از راز را شکست:

- «این همه زدند، یکی هم تو می‌زدی!»

سپس کتاب جلدسفیدی را که برای خودش خریده بود باز کرد، یادداشتی در صفحه اول آن نوشت و تاریخ ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ را پایین آن ثبت کرد و به رسم یادگار، به من هدیه داد. روی جلدش را خواندم، نوشته بود: چگونه فولاد آبدیده

شد؟



محمدحسن ناصری، معروف به «عضدی»

سربازجو و از کادرهای گرداننده ساواک بود. گفته می‌شد که او در دوران دانشجویی‌اش، در تشکل‌های سیاسی - صنفی دانشگاه فعال بوده است. او به این دلیل، هنگام بازجویی از مبارزین، در نماد یک روشنفکر شروع به بحث می‌کرد؛ هرچند که زندانی، جز شنیدن و در تأیید سخنانش سر تکان دادن، نمی‌توانست کار دیگری انجام دهد.

خبرها مبنی بر این بود که او، بعد از انقلاب به آمریکا رفته است و در آن‌جا به کار پارچه‌فروشی مشغول شده است.





دروازهٔ تمدن بزرگی که شاه، آن را وعده می‌داد!

گرامی باد یاد هزاران انسان شریفی که طی دههٔ پنجاه، ماه‌ها و سال‌ها، در دخمه‌های تاریک و نمناک آن سوی این در آهنی، محروم از ابتدایی‌ترین حقوق طبیعی، رنجور و بی‌پناه، در تنهایی خود به سر می‌بردند...



تصویر نویسنده هنگام اجرای برنامه در یکی از جلسات مقاله‌خوانی هفتگی، چند

ماه قبل از دستگیری، دی‌ماه ۱۳۵۳

این همه زدند، یکی هم تو می‌زدی! | ۸۱



تصویر صدها اشترانی که می‌تواند در این قاب باشد...

